

(۱) آن را واضح و روشن به یاد می آورم (۲) استفاده از مظاهر لازم تجدد، موجب می شود ابزار مفید نیز به چشم نیاید

(۳) در زیاده روی می کرد (۴) باعث شد مطمئن شوم (۵) بازگشت - محل بازگشت



قصه عینک

به قدری این حادثه زنده است که از میان تاریکی های حافظه ام روشن و پرفروغ مثل روز می درخشد. گویی دو ساعت پیش اتفاق افتاده، هنوز در خانه اول حافظه ام باقی است.

اضافه تشبیهی

تا آن روزها که کلاس هشتم بودم، خیال می کردم عینک، مثل تعلیمی و کراوات یک چیز فرنگی مآبی است که مردان متمدن برای قشنگی به چشم می گذارند. دایی جان میرزا غلامرضا که در تجدد افراط داشت، اولین مرد عینکی بود که دیده بودم. علاقه دایی جان در واکس کفش و کارد و چنگال و کارهای دیگر فرنگی مآبان مرا در فکرم تقویت کرد. گفتم هست و نیست، بی پروا برگرد عینک یک چیز متجددانه است که برای قشنگی به چشم می گذارند.

این مطلب را داشته باشید و حالا سری به مدرسه ای که در آن تحصیل می کردم بزنیم. قد بنده به نسبت ستم همیشه دراز بود. ننه - خدا حفظش کند - هر وقت برای من و برادرم لباس می خرید، ناله اش بلند بود. متلکی می گفت که دو برادری مثل علم یزید می مانید. دراز دراز، می خواهید بروید آسمان، شور با بیاورید. در مقابل این قد دراز، چشمم سئو نداشت و درست نمی دید. بی آنکه بدانم چشمم ضعیف و کم سوست، چون تابلو سیاه را نمی دیدم، بی اراده در همه کلاس ها به طرف نیمکت ردیف اول می رفتم.

ک دیلاق

در خانه هم غالباً پای سفره ناهار یا شام بلند می شدم، چشمم نمی دید؛ پایم به لیوان آب خوری یا بشقاب یا کوزه آب می خورد؛ یا آب می ریخت یا ظرف می شکست. آن وقت بی آنکه بدانند و بفهمند که من نیمه کورم و نمی بینم، خشمگین می شدند. پدرم بد و بیراه می گفت. مادرم شماتتم

بی نظم و ترتیب دست و پا چلفتی

می کرد، می گفت: «به شتر افسار گسیخته می مانی؛ شلخته و هر دم بیل و هیل و هیو هستی؛ جلو پایت را نگاه نمی کنی. شاید چاه جلویت بود و در آن بیفتی.» بدبختانه خودم هم نمی دانستم که نیم کورم، خیال می کردم همه مردم همین قدر می بینند!

در دلم خودم را سرزنش می کردم که با احتیاط حرکت کن؛ این چه وضعی است؟ دائماً یک چیزی به پایت می خورد و رسوایی راه می افتد. اتفاق های دیگر هم افتاد. در فوتبال ابداً و اصلاً پیشرفت نداشتیم؛ مثل بقیه بچه ها پایم را بلند می کردم، نشانه می رفتم که به توپ بزنم اما پایم به توپ نمی خورد؛ **بور** می شدم؛ بچه ها می خندیدند؛ من (به رگ غیرتم بر می خوردم) **ک عصبانیت و ناراحتی** بدبختانه یک بار هم کسی به دردم نرسید. تمام غفلت هایم را که ناشی از نابینایی بود، حمل بر بی استعدادی و **مُهملی** و ولنگاری ام کردند. خودم هم با آنها شریک می شدم.

با آنکه چندین سال بود که شهرنشین بودیم، خانه ما شکل دهاتی اش را حفظ کرده بود. مهمان داری ما پایان نداشت. خدایش بیامرزد، پدرم (دریادل بود؛ در لاتی کار شاهان را می کرد؛ ساعتش را می فروخت و مهمانش را پذیرایی می کرد).

یکی از این مهمانان، پیرزن [ی] کازرونی بود. کارش نوحه سرایی برای زنان بود. روضه **حسن آمیزی** می خواند. اتفاقاً شیرین زبان و **نقال** هم بود. ما بچه ها خیلی او را دوست می داشتیم. چون

با کسی رودربایستی نداشت، رُک و راست هم بود و عیناً عیب دیگران را پیش چشمشان می گفت، ننه خیلی او را دوست می داشت. خلاصه، مهمان عزیزی بود، زادالمعاد و کتاب دعا و کتاب **جودی** و هر چه از این کتب تعزیه و مرثیه بود، همراه داشت. همه این کتاب ها را در یک **بقچه** می پیچید. یک عینک هم داشت؛ از آن عینک های بادامی شکل قدیم. البته عینک، کهنه بود؛ به قدری کهنه بود که **فرامش** شکسته بود اما پیرزن **کذا** به جای دسته فرام، یک تکه سیم سمت راستش چسبانیده بود و یک **نخ قند** را می کشید و چند دور، دور گوش چپش می پیچید.

من **قلا کُردم** و روزی که پیرزن نبود، رفتم سر بقچه اش. اولاً کتاب هایش را به هم ریختم. بعد برای مسخره از روی بدجنسی و شرارت، عینک موصوف را از جعبه اش در آوردم. آن را به

شاعری مرثیه سرا
(درپاره کرپلا)

چشم گذاشتم که بروم و با این ریخت **مضحک** (سر به سر خواهرم بگذارم و دهن کجی کنم). **ک: اذیت کردن و تمسخر**

آه، هرگز فراموش نمی کنم. برای من لحظه عجیب و عظیمی بود؛ همین که عینک به چشم من رسید، ناگهان دنیا برایم تغییر کرد؛ همه چیز برایم عوض شد. یادم می آید که بعد از ظهر

هنگام بود

یک روز پاییز بود. آفتاب رنگ رفته و زردی طالع بود. برگ درختان مثل سربازان تیر خورده تک تک می افتادند. من که تا آن روز از درخت ها جز انبوهی برگ درهم رفته چیزی نمی دیدم، ناگهان برگ ها را جدا جدا دیدم. من که دیوار مقابل اتاقمان را یک دست و صاف می دیدم و آجرها مخلوط با هم به چشمم می خورد، در قرمزی آفتاب، آجرها را تک تک دیدم و فاصله آنها را تشخیص دادم. نمی دانید چه لذتی یافتیم؛ مثل آن بود که دنیا را به من داده اند. ذوق زده بشکن می زدم و می پریدم. احساس کردم که من تازه متولد شده ام.

← که شادی و خوشحالی فراوان

عینک را در آوردم، دوباره دنیای تیره در چشمم آمد. اما این بار مطمئن و خوشحال بودم. آن را بستم و در جلدش گذاشتم. به ننه هیچ نگفتم. فکر کردم اگر یک کلمه بگویم، عینک را از من خواهد گرفت و چند نی ^۰قلیان به سر و گردنم خواهد زد. می دانستم پیرزن تا چند روز دیگر به خانه ما بر نمی گردد. قوطی حلبی عینک را در جیب گذاشتم و سرخوش از دیدار دنیای جدید به مدرسه رفتم.

درس ساعت اول تجزیه و ترکیب عربی بود. معلم عربی، پیرمرد شوخ و نکته گویی بود. من که دیگر به چشمم اطمینان داشتم، برای نشستن بر نیمکت اول کوشش نکردم. رفتم و در ردیف آخر نشستم. می خواستم چشمم را با عینک امتحان کنم. کلاس ما شاگرد زیادی نداشت. همه شاگردان اگر حاضر بودند، تا ردیف ششم کلاس می نشستند. در حالی که کلاس ده ردیف نیمکت داشت و من برای امتحان چشم ^۱سلاح، ردیف دهم را انتخاب کرده بودم. این کار با مختصر سابقه شرارتی که داشتم، اول وقت کلاس، سوءظن پیرمرد معلم را تحریک کرد. دیدم چپ چپ به من نگاه می کند. پیش خودش خیال کرده چه شده که این شاگرد شیطان، برخلاف همیشه ته کلاس نشسته است. نکند کاسه ای زیر نیم کاسه باشد. ^۲که نقشه پنهانی

بچه ها هم کم و بیش تعجب کردند؛ خاصه آنکه به حال من آشنا بودند. می دانستند که برای ردیف اول سال ها جنجال کرده ام. با این همه، درس شروع شد. معلم، عبارتی عربی را بر تخته سیاه نوشت و بعد جدولی خط کشی کرد. یک کلمه عربی در ستون اول جدول نوشت و در مقابل آن کلمه را تجزیه کرد. در چنین حالی، موقع را ^۳مغتنم شمردم؛ دست بردم و با دقت عینک را از جعبه بیرون آوردم؛

آن را به چشم گذاشتم. دسته سیمی را به پشت گوش راست گذاشتم. نخ قند را به [پشت] گوش چپ بردم و چند دور تاب دادم و بستم.

در این حال، وضع من تماشایی بود. قیافه یغورم، صورت درشتم، بینی گردن کش و دراز و عقابی‌ام، هیچ کدام، با عینک بادامی شیشه کوچک جور نبود. تازه اینها به کنار، دسته‌های عینک، سیم و نخ، قوز بالا قوز بود و هر پدرمرده مصیبت دیده‌ای را می‌خنداند؛ چه رسد به شاگردان مدرسه‌ای که بی خود و بی جهت از ترک دیوار هم خنده‌شان می‌گرفت!

خدا روز بد نیاورد. سطر اول را که معلم بزرگوار نوشت، رویش را برگرداند که کلاس را ببیند و درک شاگردان را از قیافه‌ها تشخیص دهد، ناگهان نگاهش به من افتاد. حیرت زده گج را انداخت و قریب به یک دقیقه بر و بر چشم به عینک و قیافه من دوخت. من متوجه موضوع نام آوا نبودم. چنان غرق لذت بودم که سراز پا نمی‌شناختم. من که در ردیف اول با هزاران فشار و زحمت، نوشته روی تخته را می‌خواندم، اکنون در ردیف دهم، آن را مثل بلبل می‌خواندم! ک روان خواندن مسحور کار خود بودم؛ ابدأ توجهی به ماجرای شروع شده نداشتم. بی توجهی من و اینکه با نگاه‌ها هیچ اضطرابی نشان ندادم، معلم را در ظن خود تقویت کرد. یقین شد که من بازی جدیدی درآورده‌ام که او را دست بیندازم و مسخره کنم. ناگهان چون پلنگی خشمناک راه افتاد. اتفاقاً این آقای معلم لهجه غلیظ شیرازی داشت و اصرار داشت که خیلی خیلی عامیانه صحبت کند. همین طور که پیش می‌آمد، با لهجه خاصش گفت:

«به به! مثل قوال ها صورتک زدی؟ مگه اینجا دسته هفت صندوقی آوردن؟» نثر شکسته و محاوره‌ای

تا وقتی که معلم سخن نگفته بود، کلاس آرام بود و بچه‌ها به تخته سیاه، چشم دوخته بودند. وقتی صدای آقا معلم را شنیدند؛ شاگردان کلاس رو برگردانیدند که از واقعه باخبر شوند. همین که شاگردان به عقب نگریستند و عینک مرا با توصیفی که از آن شد، دیدند؛ یک مرتبه گویی زلزله آمد و کوه شکست، صدای مهیب خنده آنان کلاس و مدرسه را تکان داد. هر و هر، تمام شاگردان به قهقهه افتادند، این کار، بیشتر معلم را عصبانی کرد. برای او توهم شد که همه بازی‌ها را برای مسخره کردنش راه انداخته‌ام. احساس کردم که خطری پیش آمده؛ خواستم به فوریت عینک را بردارم. تا دست به عینک بردم فریاد معلم بلند شد: «دست نزن؛ بگذار

همین طور تو را با صورتک پیش مدیر ببرم. تو را چه به مدرسه و کتاب و درس خواندن؟! «
 مجاز از دانش آموزان حالا کلاس سخت در خنده فرو رفته، من بدبخت هم دست و پایم را گم کرده‌ام. گنگ
 شده‌ام؛ نمی‌دانم چه بگویم. مات و مبہوت عینک کذا به چشمم است و خیره خیره معلّم را
 ک عصیانیت نگاه می‌کنم. این بار سخت از جا در رفت و درست آمد کنار نیمکت من و چنین خطاب کرد:
 «پاشو برو بیرون!»

من بدبخت هم بلند شدم، عینک همان طور به چشمم بود و کلاس مجاز هم غرق خنده بود،
 پریدم و از کلاس بیرون جستم.

آقای مدیر و آقای ناظم و آقای معلّم عربی کمیسیون کردند. بعد از چانه زدن بسیار تصمیم
 به اخراجم گرفتند. وقتی خواستند تصمیم را به من ابلاغ کنند، ماجرای نیمه کوری خود را
 برایشان گفتم. اوّل باور نکردند اما آن قدر گفته‌ام صادقانه بود که در سنگ هم اثر می‌کرد.
 وقتی مطمئن شدند که من نیمه کورم، از تقصیرم گذشتند و آقای معلّم عربی با همان
 لهجه گفت:

نثر شکسته و محاوره‌ای [«بچه، می‌خواستی زودتر بگی، جونت بالا بیاد، اوّل می‌گفتی. حالا فردا وقتی مدرسه تعطیل
 شد، بیا شاه چراغ دم دکن میز سلیمون عینک ساز.»] فردا پس از یک عمر رنج و بدبختی و پس
 از خفت دیروز، وقتی که مدرسه تعطیل شد، رفتم در صحن شاه چراغ، دم دکان میرزا سلیمان
 عینک ساز. آقا معلّم عربی هم آمد؛ یکی یکی عینک‌ها را از میرزا سلیمان گرفت و به چشم
 من گذاشت و گفت: «نگاه کن به ساعت شاه چراغ، ببین عقربه کوچک را می‌بینی یا نه؟» بنده
 هم یکی یکی عینک‌ها را امتحان کردم. بالاخره یک عینک به چشمم خورد و با آن، عقربه
 کوچک را دیدم.

پانزده قران دادم و آن را از میرزا سلیمان خریدم و به چشمم گذاشتم و عینکی شدم.

شلوارهای وصله دار، رسول پرویزی

۱۴۱- در منظومه زیر، چند ترکیب اضافی وجود دارد؟

«ای فروزنده خورشید من / بهار من و صبح امید من

دل‌م روشن از آتشین چهر توست / مرا گرمی از آتش مهر توست»

(۱) شش

(۲) هفت

(۳) هشت

(۴) نه

۱۴۲- نوع زمینه حماسه در همه گزینه‌ها به جز گزینه ... یکسان است.

(۱) منوچهر بنهاد تاج کیان / به زئار خونین ببستش میان

(۳) ز دیبای پر مایه و پر نیان / بر آن گونه شد اختر کاویان

(۲) تو آنی که گفتی که رویین تنم / بلند آسمان بر زمین تبرزم

(۴) یکی جشن کرد آن شب و باده خورد / سده نام آن جشن فرخنده کرد

کارگاه متن پژوهی

قلمرو زبانی

۱. معادل معنایی واژه‌های مشخص شده را در متن درس بیابید.

..... (به دیدن تو چنان خیره‌ام که شناسم) تفاوت است اگر ره و چاه را حتی)

محمد علی بهمنی

..... (تو را به آینه‌داران چه التفات بود) (چنین که شیفته‌ی حسن خویشتن باشی) (دلمشغولی یار به خود)

هوشنگ ابتهاج

۲. از متن درس، پنج گروه اسمی بیابید که اهمیت املائی داشته باشند.

۳. پیش از این در مبحث گروه اسمی، با انواع وابسته‌های پیشین آشنا شدیم. اینک به انواع وابسته‌های پسین توجه کنید:

- مضاف‌الیه ← روز میلاد
- صفت شمارشی ترتیبی نوع دوم (با پسوند ـم) ← روز پنجم
- صفت بیانی ← روز خوب، منظره دیدنی

■ از متن درس، برای هر یک از انواع وابسته پسین نمونه‌ای بیابید.

قلمرو ادبی

۱. مفهوم کنایه‌های زیر را بنویسید.

■ افسار گسیخته بودن (.....)

■ بور شدن (.....)

۱۴۴- املای چند واژه «غلط» است؟
(مرحم و التیام بخش - خوالگیر و آشپز - الحاح و اصرار - قو و نعره کشیدن - رخصت و ازن دادن - احتزاز و افراشته - اعزاز و گرامیداشت - رأفت و شفقت - سفیر و آواز - عازم و راهی)
(۱) سه (۲) چهار (۳) پنج (۴) شش

۱۴۵- معنی چند واژه درست است؟
(مبشر: مژده رسان) (زنخدان: گونه) (شوریده رنگ: آشفته حال) (فروماندن: ندیدن) (سرسام: هذیان) (شبگیر: هنگام غروب)
(تگ: دانه) (بر اثر: رد پا)
(۱) سه (۲) چهار (۳) پنج (۴) شش

۲ دو ویژگی برجسته نثر این داستان را بنویسید.

۳ این داستان را با توجه به عناصر زیر بررسی کنید.

■ زاویه دید:

■ شخصیت اصلی:

■ نقطه اوج:

قلمرو فکری

۱ راوی داستان، چه چیزی را نشانه تمدن و تجدد می دانست؟

۲ نحوه برخورد خانواده و اطرافیان با شخصیت اصلی داستان را بررسی و تحلیل کنید.

۳ درباره نقش خودباوری و اعتماد به نفس در تعامل اجتماعی توضیح دهید.

۴

۱۴۶- در کدام بیت به ترتیب، یک «صفت فاعلی» و یک «صفت مفعولی» یافت می شود؟

(۱) همی از غم نه تنها چشم خون پالای من گرید
(۲) نه چون شمع که شب گرید ولی آرام گیرد روز
(۳) مگر ابر بهار امشب غمی چون من به دل دارد
(۴) دو چشمم خشک شد امروز از بس که گریه بر دیروز
که همچون نخل باران خورده سر تا پای من گرید
که چشمم شب به روز و روز بر شب های من گرید
که می خواهد بدین سان تا سحر همپای من گرید
دگر امشب کدامین چشم بر فردای من گرید

۱۴۷- سرنوشت کدام یک از شخصیت های داستان «کاوه دادخواه» درست نیامده است؟

(۱) مرداس: ابلیس با موافقت ضحاک او را از پای درمی آورد.

(۲) کاوه: پدر فریدون و چهره ای انقلابی است.

(۳) ضحاک: فریدون او را در کوه دماوند به بند می کشد.

(۴) فریدون: به پادشاهی ایران می رسد.

روان خوانی دیدار

۱۴۸- مفهوم کدام گزینه به جمله «پدرم در لاتی کار شاهان را می‌کرد.» نزدیک‌تر است؟

- (۱) درون خانه خود هر گدا شهنشاهی است / قدم برون منه از حد خویش و سلطان باش
- (۲) در کوی می‌کشان نبود راه بخل را / این جا ز دست خشک سبو، آب می‌چکد
- (۳) عقل را با عشق، خود، کاری تواند بود؟ نی / نزد شاهنش، چه کار، اوباش لشکرگاه را
- (۴) عالمی چون سیرچشمی نیست در ملک وجود / هست هر موری در این وادی، سلیمانی دگر

۱۴۹- مفهوم مقابل عبارت «وقتی ماجرای نیمه‌کوری خود را برایشان گفتم، اول باور نکردند اما آن قدر گفته‌ام صادقانه بود که در سنگ هم اثر می‌کرد.» در کدام گزینه وجود دارد؟

- (۱) مبر از صحبت ایشان که همچون باد در آتش / در آب و خاک اثر دارد دم گیرای درویشان
- (۲) چو آتش دامن او هر که گیرد، رنگ او گیرد / به این افسون اثرها در خیال خودپرستش
- (۳) کند به زاهد و می‌خواه یک روش تأثیر / فتاده است چو آتش به خشک و تر، لاله
- (۴) میان گریه می‌خندم که چون شمع اندرین مجلس / زبان آتشینم هست، لیکن در نمی‌گیرد

۱۵۰- همهی ابیات به استثنای بیت ... فاقد جمله وابسته‌اند.

- (۱) بهار آمد و گلزار نور باران شد / چمن ز عشق رخ یار لاله افشان شد
- (۲) برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر / وه که با خرمن مجنون دل افگار چه کرد
- (۳) ارغوان جام عقیقی به سمن خواهد داد / چشم نرگس به شقایق نگران خواهد شد
- (۴) زین پیش دلاورا کسی چون تو شگفت / حیثیت مرگ را به بازی نگرفت

طلبة جوان، در آن سرمای کشنده که در تهران هیچ پیشینه نداشت، برف بلند را می‌کوبید و پیش می‌رفت یا برف کوبیده را بیش می‌کوبید؛ (قبای خویش به خود پیچان، تنها، تنها).....

..... طلب دیگر، چند چند با هم می‌رفتند و در این گروهی رفتن، گرمایی بود. (تنگ قید) هم، گفت و گو کنان اما طلبه جوان ما - حاج آقا روح الله موسوی - به خویش بود و بشی. (شخص قید) حاج آقا روح الله از میدان مخابر الدوله که گذشت، بخشی از شاه آباد را طی کرد؛ به کوچه مسجد پیچید، به در خانه حاج آقا مدرّس رسید و ایستاد. در، گشوده نبود اما کلون هم نبود. حاج آقا در را قدری فشار داد. در گشوده شد. طلبه جوان پا به درون آن حیاط محقر گذاشت و به خود گفت: «خوب است که نمی‌ترسد. خوب است که

خانه اش محافظی ندارد و در خانه اش چفت و کلونی؛ اما ^{شخص}

او را خواهند کشت. ^{صفت} همین جا خواهند کشت. رضا خان او را

خواهد کشت. انگلیسی ها او را خواهند کشت. ^{صفت تعجبی} چقدر آسان

است که با یک تپانچه وارد این حیاط شوند، به جانب آن

اتاق بروند و تیری به قلبِ مدرّس شلیک کنند. قلب یا مغز؟

خدایا، چرا هنوز، بعد از بیست و دو سال، بیست و دو سال ... ^{صفت شمارشی}

ذهن من این مسئله را نگشوده است؟ به قلب پدر شلیک

کردند یا به مغزش؟ ^{صفت}

چرا مادر می گفت: «قرآن جیبی اش به اندازه یک سکه

سوراخ شده بود» و چرا سیدی می گفت: «صورت که نداشت،

^{شخص} آقا! سر هم، نیمی ...»

^{شخص} آقا روح الله باز گیر افتاده بود: کدام یک مهم تر از دیگری

است؟ حاج آقا مدرّس با کدام یک از این دو بیشتر کار ^{صفت}

می کند؟ قلب یا مغز؟ کدام را ترجیح می دهد؟ ^{صفت}

«آقایان محترم! علما! روحانیون حوزه ها! با مغز هایتان ^{نگاه عالمانه}

با حکومت طرف شوید، با قلب هایتان با خدا. اینجا، حساب کنید، بسنجید، اندازه بگیرید، چرتکه*

بیندازید؛ چرا که با چرتکه اندازه ان بد نهاد روبه رو هستید اما آنجا با قلب هایتان، با خلوصتان،

با طهارتتان، تسلیم تسلیم با خدا روبه رو شوید. اینجا، به ^{صفت} هیج قیمت نشکنید؛ آنجا شکسته و

خمیر شده باشید، اینجا، همه اش، در پرده بمانید؛ آنجا، در محضر خدا، پرده ها را بردارید. ...» ^{صفت}

آقا روح الله جوان، دلش نمی خواست منبر برود اما دلش می خواست حرف هایش را بزند. ^{مضاف الیه}

همیشه گرفتار انتخاب بود. «در ماه مبارک رمضان یا در محرم و صفر، آیا برای تبلیغ بروم؟

بازگردم به خمین؟ از پله های همان منبری که حاج آقا مصطفی بالا می رفت؛ بالا بروم؟ جوان،

بالا بلند، موقت*، آرام، بروم بالای منبر و بگویم که رنج رعیت بسی است؟ حکومت خان های ^{مسند}

^{شخص}

قدّاره کش بس است؟ بگویم که در خانه حاج آقا مدرّس — که علیه دشمنان شما می جنگد — همیشه خدا باز است و رضاخان او را خواهد کشت؟»

طلّبه جوان وارد اتاق آقای مدرّس شد؛ سلام کرد، قدری خمید و همان جا پای در نشست، که سوز برف بود و درزهای دهان گشوده در.

آقای مدرّس، طلبه را به اندازه سه ^{صفت} بار دیدن می شناخت اما نه به اسم و رسم. برادرش حاج آقا مرتضی پسندیده را که در مدرسه سپهسالار، گه گاه در محضر مدرّس ^{تلمذ} می کرد، بیش می شناخت اما هرگز حس نکرده بود که این ^{صفت} دو روحانی جوان ممکن است برادر ^{هم} باشند. ^{مضاف الیه} ^{صفت} هیچ شباهتی به هم نداشتند. آدمی زاد می توانست به نگاه آن یکی تکیه کند — همان طور که به یک بالش پَر تکیه می کند — و می توانست نگاه ^{صفت} این یکی را در چلّه کمان بنشاند و به سوی دشمن پرتاب کند و مطمئن باشد که دشمن را متلاشی خواهد کرد.

طلّبه ای گفت: «جناب مدرّس، در کوچه و بازار می گویند که شما مشکلتان با رضاخان میرپنج در این ^{صفت} است که سلطنت را می خواهید، نه جمهوری را و اعتقاد به بقای خاندان سلطنت دارید و نظام شاهنشاهی را موهبتی الهی ^{صفت} می دانید؛ حال آنکه رضاخان میرپنج و ^{شخص} سیدضیا و ^{صفت} بسیاری دیگر می گویند که کار سلطنت، تمام تمام است و عصر جمهوری فرارسیده است ...». مدرّس، مدت ها بود که با این ضربه ها آشنایی داشت و با درد این ضربه ها و به همین دلیل، ^{قید} همیشه پاسخ را در آستینش داشت.

— خیر آقا... خیر... بنده با سلطنت — چه از آن ^{اسم} قاجار باشد چه دیگری و دیگری — ابد ابد موافق نیستم؛ یعنی، راستش، اصولاً نظام سلطانی را نظم مطلوبی برای امت و ملت نمی دانم. امروز، سلطان درمأنده قاجار، در آستانه سقوط نهایی، تازه متوجه شده است که خوب است سلطنت کند نه حکومت؛ خدمت کند نه خیانت اما این ^{صفت} غول بی شاخ و دم که معلوم نیست از ^{استعاره از رضاخان} کدام جهنمی ظهور کرده و چطور او را یافته اند و چطور او را — از درباری سفارت آلمان — به اینجا رسانده اند، تمام وجودش خودخواهی و زورپرستی و میل به استبداد و اطاعت از انگلیسی هاست ... شما، حرفی داری فرزندم؟

— از کجا دانستید که حرفی دارم، حاج آقا؟

— از نگاهتان. در نگاهتان اعتراضی هست.

— می گویم: «شما به تنومندی رضاخان اعتراض دارید یا به بیگانه پرستی اش؟»

- منظورت چیست فرزندانم؟

- زمانی که ضمن بحث، می فرمایید «این غول بی شاخ و دم»، انسان به یاد لاغری بیش از اندازه شما در برابر غول اندامی رضاخان می افتد و این طور تصوّر می کند که مشکل شما با رضاخان، مشکل شکل و شمایل و تنومندی اوست. نه اینکه او را آورده اند بی هیچ پیشینه در علم سیاست و دین و جاهل است و مستبد و به دلیل همین جهل هم او را نگه داشته اند، نه هیکل.

.....
مدرّس سکوت کرد.

سکوت به درازا کشید.

آقا روح الله دانست که ضربه اش ساده اما سنگین بوده است.

عذر می خواهم حاج آقا! قصد آزارتان را نداشتم؛ شما، وقتی در حضور جمع - به مسامحه - به تنومندی یک نظامی بدکار اشاره می کنید، به بخشی از موجودیت آن نظامی اشاره می فرمایید که پدید آمدنش در ید اختیار آن نظامی نبوده و اراده الهی و تنومندی پدر و مادر روستایی - احتمالاً - در آن نقش داشته است. در این حال، شما را به بی عدالتی متّهم خواهند کرد و اعتبار کلام عظیمتان را در باب خطر خوف آور استبداد، درک نخواهند کرد و همه جا خواهند گفت که آقای مدرّس، مرد خوب و شوخ طبعی است که سخنان نمکین بسیار می گوید اما مسائل جدّی قابل تأمل، چندان که باید، در چنته ندارد و دشمنان شما و ملت و دین بهانه خواهند یافت و با آن بهانه، نه فقط شما را بلکه ما را که شما پرچمدارمان هستید، خواهند کوبید و له خواهند کرد...
.....
باز، سلطه خاموشی.

.....
طلاب سر به زیر افکنده بودند. صدایشان از دهان این طلبه بی پروای خوش بیان بیرون آمده بود، بی کم و کاست.

مدرّس تأثر* را پس نشاند.

- کاش که شما، با همه جوانی تان، به جای من، به این مجلس شورا می رفتید. شما به دقت و مؤثر سخن می گوئید، حاج آقای جوان!

- ممنون محبتتان هستم حضرت حاج آقا مدرّس اما من این مجلس را چندان شایسته نمی دانم که جای روحانیت باشد. آنچه را که شما می گوئید، دیگران هم می توانند بگویند. آنچه که شما می توانید انجام بدهید که دیگران نمی توانند، دعوت جمیع مسلمانان ایران است به مبارزه

با نگاه نقد کنید
نه و زبان عامیانه

صفت بیانی تن به تن با قاجاریان و رضاخانیان و جملگی ظالمان و وابستگان به اجانب. اگر سرانجام ^{مرکب} به کمک ملت، حکومتی بر کار آوردید که عطر و بوی حکومتِ مولا علی علیه السلام را داشت، وظیفه خود را به عنوان یک روحانی مبارز تمام عیار انجام داده اید.

- طلبه جوان! آیا منظورتان این است که اصولاً، من، موجود هدف گم کرده ای هستم؟

چند صفت؟ (- خیر، هدف شما برای کوتاه مدت خوب است که بنده به عنوان یک طلبه کوچک)

جست و جوگر، به این هدف اعتقاد دارم اما روش تان را برای رسیدن به این هدف، روشی درست نمی دانم. شما، با دقت و قدرت، به نقاط ضربه پذیر رضاخان ضربه نمی زنید بلکه ضربه هایتان را غالباً، به سوی او و دیگران، بی هوا پرتاب می کنید. شما در سنگر مشروطیت ایستاده اید اما یکی از رهبران ما، سال ها پیش، از مشروعیت سخن گفته است و در اسلام، شرع مقدم بر شرط است.

شما، به اعتقاد این بنده ناچیز، این جنگ را خواهید باخت و رضاخان، به هر عنوان خواهد ماند و بساط قلدری اش را پهن خواهد کرد و ما را بار دیگر - چنان که ماه قبل ^{صفت} فرمودید - از چاله به چاه خواهد انداخت؛ شاید به این دلیل که آقای مدرّس، تنهای تنها ^{مسند} هستند و همراهانشان، اهل یک جنگ ^{.....} قطعی نیستند و در عین حال، آقای مدرّس، گرچه به سنگر ظلم حمله می کند اما از سنگر عدل به سنگر ظلم نمی تازد. در این مشروطیت، چیزی نیست که چیزی باشد - مانعی ندارد که اسم شریفتان را بپرسم؟

- بنده روح الله موسوی خمینی هستم. از قم به تهران می آیم. البته به ندرت.

- بله ... شما تا به حال، چندین جلسه محبت کرده اید و به دیدن من آمده اید و همیشه همان جا پای در نشسته اید ... چرا تا به حال، در این مدت، نظری ابراز نداشته بودید فرزندم؟ چرا تا به حال، این افکار جوان و زنده را بیان نکرده بودید؟

- می بایست که به حداقل پختگی می رسیدند، آقا! کلام خام، بدتر از طعام خام است.

طلبه جوان، بهنگام برخاستن را می دانست، چنان که بهنگام سخن گفتن را. طلبه برخاست.

مدرّس برخاست.

جملگی حاضران برخاستند.

- حاج آقا روح الله، شما اگر زحمتی نیست یا هست و قبول زحمت می کنید، بیشتر به دیدن

ما بیایید. بیایید و با ما گفت و گو کنید. البته بنده بیشتر مایلیم که در خلوت تشریف بیاورید تا **قید** دوبه دو در باب مسائل مملکت و مشکلات جاری حرف بزنیم و بعد، شما نظریات و خواسته های مرا به گوش طلاب جوان حوزه برسانید....

- سعی می کنم، آقا.

- طلبه جوان، قدری به همه سو خمید و رفت تا باز برف های نکوبیده را بکوبد.
شب به شدت سرد بود، دل روح الله، به حدت گرم - «که آتشی که نمیرد، همیشه در دل او بود.» -

مدرس به طلاب هنوز ایستاده گفت: می بینم که در جا می جنبید اما جرئت ترک مجلس مرا ندارید... تشریف ببرید! تشریف ببرید! اگر می خواهید پی این طلبه جوان بروید و با او طرح دوستی بریزید، شتاب کنید که فرصت از دست خواهد رفت....

طلاب جوان، در عرض پیاده رو در کنار هم، همه سر بر جانب حاج آقا روح الله گردانده، می رفتند - در سکوت - و نگین کرده بودند او را. **صفت**
چه کسی می بایست آغاز کند؟

- حاج آقا موسوی! ما همه مشتاقیم که با نظریات شما آشنا شویم... ما مشتاق دوستی با شما هستیم....

سنگ روی سنگ، برای ساختن **ارکی** به **رفعت** ایمان.

شهر سرد.

مهتاب سرد.

ممیز یک تاریخ سرما.

و جوانی که با آتش درون، پیوسته در **مخاطره** سوختن بود....

سه دیدار، **نادر ابراهیمی**

درک و دریافت

۱ متن «دیدار» را از نظر زاویه دید، زمان و مکان بررسی کنید.

۲ نویسنده در این متن، کدام ویژگی های شخصیت امام خمینی علیه السلام را معرفی می کند؟